

صندوق بدون در

www.ketab.ir

شناسه
عنوان و نام پدیدآور : صندوق بدون در / آل - بخش (۱) (فرح بخش).
وضعیت نشر : تهران: فرح بخش، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۴۱۶ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۰۴-۴۵۶۹-۰
وضعیت فهرست‌نویسی : فیفا
موضوع : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۵۹۳۱ ص ۲۸۷/۲۸۱۵۹ pir
رده بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی : ۴۱۸۴۶۱۶

صندوق بدون در

آل برت

وب سایت:

صندوق بدون در

آل برت

نوبت چاپ اول: ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۱۰۰

طرح جلد: آل برت

قیمت:

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است

فهرست

- ۱- شکار ----- ۱۳
- ۲- بازار ----- ۳۳
- ۳- بزرگ شدن ----- ۸۵
- ۴- بکه شال ----- ۱۱۱
- ۵- دگر عمل ----- ۱۵۷
- ۶- آواز راز ----- ۱۶۹
- ۷- سیه چشم ----- ۲۰۳
- ۸- کتابخانه ونسی ----- ۲۲۷
- ۹- به عرش رسیدن ----- ۲۵۱
- ۱۰- سیافوها ----- ۲۶۷
- ۱۱- قبول نکردن سرنوشت ----- ۲۹۹
- ۱۲- یک کلام حرف حساب ----- ۳۳۳
- ۱۳- فرشته‌های سیاه سوخته ----- ۳۸۱
- ۱۴- تولد ----- ۳۹۵

حوالی سال‌های پس از جنگ جهانی اول، گروهی از مهندسان معادن اروپا برای بازدید معدن ذغال سنگ شمشک آمدند. اما معدن خیلی مورد نظرشان واقع نشد. به طوری که از آمدن‌شان راضی نشدند، ولی خیلی خوشحال می‌شدند. مهم‌تر از آن را پیدا کردند.

دانشمندان عرب و اروپا در صنعت الکترونیک ضمن پیشرفت‌هایی که داشتند، نیاز بیشتری به مواد معدنی پیدا می‌کردند. از جمله سلیس که برای ساخت قطعات الکترونیکی کاربرد زیادی داشت، ولی کار کردن درون معدن سخت و دشوار بود. رای انجام کارهایش به کسانی احتیاج داشتند که جدا از سخت کار کردن، بد نگیزه (اجبار) انجام آن کار را هم می‌داشتند. اما و مطمئناً چنین کسانی بین مردمان خودشان پیدا نمی‌شد. ضمن آن‌که از بابت مشکلات و سختی کار هم دولت‌مردان آن‌ها نمی‌توانستند از مردم خودشان استفاده کنند. شاید آن مهندسان نه از بابت بازدید معدن ذغال سنگ شمشک یا همکاری با دولت به این‌جا آمده باشند که شنیده بودند: «کارگران ماهر و جان‌سختی در آن معدن درون کوه و سرما حتی با حقوق ناچیزی مشغول به کار بودند.»

گروه مهندسان سعی داشتند حتی از طریق اسکی کردن با آن کارگران، آشنا و صمیمی بشوند، تا آن‌ها را همراه خودشان ببرند. تعدادی از کارگران که از ساکنان ده اراج، ازگل و همان اطراف بودند، با شنیدن آن حرف‌ها که صاحب کار و زندگی خواهند شد. در زمستان سرد همان سال که معدن زیر بارش برف زیاد و شاید هم یک بهمن سر خورده پنهان ماند، طوری که تصمیم گرفته شد، تا بهار صبر کنند. به دلیل تعطیل

شدن کار که دیگر دستمزدی در کار نبود و با توجه به آن پیشنهاد و آماده بودن ماشین برای بردن آن‌ها به شهر، سفارت و فرودگاه، پذیرفتند تا همراه همسر و بچه‌های‌شان به اروپا بروند. همان موقع هم مشغول به کار شدند. آن‌ها طی مدت کوتاهی دالان‌های معدن را ساختند، طوری که همه را به حیرت واداشتند...! با شروع جنگ جهانی دوم بنا بر سیاست آن زمان (شاید وجود جاده کنار همان معدن) بسیاری از کشورها سعی داشتند آن‌جا را بمباران کنند. با جدی شدن جنگ و فرو ریختن معدن ها از آن‌جا رفتند، معدن هم فراموش شد. چه حیف که آن همه سختی‌های کار معدن و عمر آن‌ها هم در پوشش جنگ فراموش می‌شد. حتی بیماران و مرگ‌شان به گردن جنگ افتاد و کسی هم متوجه آن تعداد کارگر شد.

گفته‌ها و وقایع و قصه‌ها به وسیله نویسندگان نوشته می‌شود. نوشته‌ها به صورت کتاب‌های متنوع مهم و واقعی در دسترس مردم قرار می‌گیرد. همان‌طور که گفته‌ها، مقاصد و آسایش آن‌ها نازل می‌شود. رویدادهای زمانه و قصه‌ها هم از وقایع زندگی مردم با دل و جان گفته می‌شود. اگر واقعه‌ای رخ داده باشد که چندین نفر بازگو کنند، آن بودند، ولی توسط یک نفر و در طول یک شب گفته شود، ممکن است این چنین شنیده و نوشته شده باشد. چه عالی می‌شود وقتی خوشبختی خواندن، همان، شوق «ارباب ادبیات» شدنی نشود، تا ماجرایی پیش آمده، ضمن درج بیشتر بال پروازی (دعا و تفکری) شده باشد. برای باشکوه‌تر گذراندن لحظات هدیه شده عمر از آن‌طور عبور زمان در همراهی زندگی عزیزانی در گذشته، تا یاد و شادی روح‌شان شده باشد.

پیشگفتار

چرا و چطوری... راوی و مسافر

چند وقت پیش برای انجام کاری در برج (آ) هتل (ش) مشغول کار بودم که ناگهان بهرش کردند؛ ماشین را جای نامناسبی جلوی موتورخانه پارک کرده بود، گویا می‌خواستند چیزی از آنجا بیرون بیاورند. ماشین را از آنجا آوردند در محوطه ورودی کناری گذاشت و داشت پیاده می‌شد که از شیشه جلومته به من نگاه کرد. با اشاره می‌گفت، ماشین را بیارد نزدیک ورودی. و من از باورش خوشحالی توی دلش نشست که چه عجب...! او را هم دیدند به ماشینش هم ارزشی دادند. فوراً ماشین را به جایی برد که اشاره شده بود. هنوز پیاده نشده، صدای باز شدن در ماشین بی‌حرکتش کرد...! متعجب که چطور بدون دست زدن به در ولی داشت باز می‌شد...؟ ناگهان صدای بسته شدن در را شنید و بعد هم صدایی که بعد از باز شدن در جلو داشت توی گوشش می‌پیچید، شنید: «از راه بالا که بلندی کنار قبرهای قدیمی بروی؟» بروی بعد هم ایشان را برگردان.

در را بست و داشت از پله‌ها بالا می‌رفت که تازه ایشان می‌داد چه آدم درستی بوده، که آن همراهش را ندیده بود...! نمی‌دانست چرا...؟ اما ماشین را راه انداخت. جاده را آمد، تا به ورودی ده رسید. وارد راه خاکی شد و از طرف بالا تا پشت قبرهای قدیمی رفت. با همراهی کردن کسی که سوار شده بود تا کنار قبرها بردش. عجیب بود! چرا که نفهمید چطوری درست جایی آمده بود که او می‌خواست؛ قبر فراموش شده‌ای که هیچ نشانی هم نداشت، ولی به راحتی پیدایش کرده بود. با آن‌که در آن قسمت، بعضی از قبرها خیلی به هم ریخته بودند. از رویش کلی علف

و بوته‌های (گل‌پر) قدکشیده، که در همان یک تکه‌جا جنگلی شده بود. با پهن کردن نگاهش بر سنگ قبرها گفت: «دیگر نشانی از این نمانده، حتما تا چند وقت دیگر به کلی گم و ناپدید می‌شود.» مسافر که تا این لحظه حرفی نزده بود، گفت: «کسی هست درست کند این‌جا را...»

لهجه و حرف زدن موسیقی‌واری داشت که در حظ شنیدنش مانده بود. سنگ قدیمی قبر را نشان داد و گفت: «اگر نخواهید این را عوض کنید و تا جایی هم برویم و برگردیم، درستش می‌کنیم.» مسافر حرفی نزد، ولی رفت و سوار ماشین شد. رفتند و با چند تا کیه‌شناس، ماسه، سیمان و تعدادی آجر و موزائیک برگشتند و دو ساعته، فبری که درست داشت درست کردند. به‌طوری که راضی و خوشحال سوار ماشین شدند.

او را به همان‌جا رساندش و خودش هم پی بقیه کارش رفت و مشغول ماند. آخرها تمام‌شان کار بود و داشت وسایل و ابزار کار را جمع می‌کرد، صدایی او را به خود آورد که می‌شنید: «تو این‌جایی...؟! آن‌وقت هی ماشینت را نگاه می‌کنم...» و با برگرداندن نگاهش به طرفی، ادامه داد: «بفرمایید. این جاست، گفتم بدون ماشینش جایی نمی‌رود. مطمئن‌ام نمی‌داند آن را درست روی دلمان پارک کرده...» همان موقع از طرف جهتی که صدایش می‌رفت، کسی آمد. با دلتش که البته با تعجب به ابزارها نگاه می‌کرد...! طوری که حالا همانی که عصبانش از پارک شدن ماشین روی دلتش به درد آمده بود، گفت: «ببینم چرا برگشتی دفتر...؟ اصلا بگو ببینم، حالا چرا این‌جایی و داری چه کار می‌کنی...؟!»

- طراحی محل نصب اتصالات جکوزی که آقای (ن) گفته بودند.
- یعنی می‌خواهی بگویی تو از بچه‌های (راننده) هتل نیستی...
و به طرف پنجره رفت. با نگاه به بیرون، گفت: «چه خوب شد مواظب ماشینت بودم وگرنه راننده‌ها دخلش را می‌آوردند و آن‌وقت شرمنده آقای (ن) می‌شدم...» و همان‌طور که داشت با اشاره بیرون را

نشانش می‌داد، ادامه داد: «می‌دانستی، درست جلوی ورودی که سرفعلی دارد، ماشینت را پارک کردی...» رو به همان شخصی که آمد و هنوز در تماشا و شنیدن مانده بود، گفت: «نمی‌دانم چه بگویم. به هر حال و همان‌طور که خواسته بودید پیدایش کردم، در اختیار شماست. بروم تا هتل بی‌صاحب نماند.»

مسافر جلوتر آمد و گفت: «شما نیستید سرویس هتل...» خیلی قشنگ حرف می‌زد! بدون جواب شنیدنی، ادامه داد: «چرا گذاشتید آن همه بخت‌تال را برای من و انجام دادید آن کار را...! با آن‌که...»
انجام دادن چنان کاری چرا ندارد. هر کس دیگری هم جای من و البته اگر ایرانی بود - ما این کار را انجام می‌داد.

- چه وقت بهما می‌نویسید؟
- همان وقتی که برما می‌دیدید.

- این جا به دنیا می‌آمد اما مادر دارم که اهل این جا هستم. مادر بزرگم (مادر پدرم) آن جا خوابیده اگر کار تو تمام شده، وقت را به من می‌دهی. من اتاق (شله)... و شش هاست می‌گویم برای آن قهوه بیارند. لطفا نکنی دیر...

وسایل و ابزار را درون ماشین گذاشت به خانه... و شش رفت، که چه عرض کند غیر از قصر بودنش، مورد استقبال مردم از تصورش قرار گرفت. خیلی مهربان و زیبا (مثل ملکه‌ها، بنیان خانان) بود. بعد از پذیرایی شدنی که باورش نمی‌شد...! ضمن آن‌که خواسته شد تا بماند، که از تصور ماندن در آن جا ناگهان آن همه تعجبش میل شوکه شدن پیدا می‌کرد، طوری که حرف زدن از یادش رفت. هنوز آن شب به یاد نمی‌آورد که چطوری گذراند؛ از آن‌طور «رؤیایی واقعی» گذراندنی.

فردای آن روز به اتفاق هم به چند جا رفتند و کارهایی از او دید که می‌فهمید یک آدمی مثل خیلی‌ها نبود. شاید فرشته‌ای برای انجام کارهایی آمده بود. روز بعد به ده ازگل و اراج رفتند که شهری شده، تا جایی که از دیدن آن جا خیلی خوشحال بود. البته آن‌طور خوشحال شدنش را قبلا

دیده بود؛ وقتی به چند جا (برای دیدن بچه‌ها و دادن پول) می‌رفتند. فارسی اروپایی حرف می‌زد، عکس دختر جوانی را نشان داد که خیلی زیبا بود، فکر می‌کرد جوانی‌های خودش باشد. اما متعلق به دختری بود که خیلی سال‌ها پیش در جایی بالای ازگل به دنیا آمد که مادرش بود. طوری حرف می‌زد که به گذشته رفت و سوار بر کالسکه حرف‌هایش باهم به سفری تا بعد از جنگ جهانی دوم رفتند.

چند سالی مانده به (فاجعه) جنگ جهانی دوم، چند تا اسکی‌باز اروپایی که با لباس و وسایل مجهزی روی برف‌های شمشک بعد از یک سر خوردن حسابی باور می‌کردند چه جای عالی برای اسکی کردن خواها شد. با تعجب تماشاگر چند نفر می‌شدند که، با کیسه‌گونی خودشان پوشانده بودند و پاهای‌شان هم درون گالش ولی بدون سر خوردن، می‌رفتا داشتند پایین می‌آمدند. اسکی‌بازها فراموش از رفتن به هتل تا پایین کوه و جاده که به تهران می‌رفت دنبال‌شان آمدند. احساس می‌کردند خیلی داه‌تند پیاده بروند که با تند کردن قدم‌های‌شان همراه آن‌ها شدند و تعجب را از کردند. همان اول فهمیدند کارگران معدن بودند که از شهرهای ساسا، امل، گلستان، درگز و... آمدند و در شمال شرقی تهران یک جایی مثل چند تا ده کوچک ازگل، اراج، فشم و شمشک ساکن بودند.

آن کارگرها با بیکار شدن، به دلیل بی‌سریسته شدن معدن و دیگر موضوعات پیش آمده، همچنین آشنایی با چند مهندس خارجی سر از اروپا درآوردند. با کار کردن در معدن تازه شروع به کار شده درون گازه‌ای محبوس مانده‌ای، بدون آن‌که بدانند، دچار بیماری‌های سختی می‌شدند. با شروع و جدی شدن جنگ و موشک‌باران آن‌جا، ضمن از بین رفتن معدن، آن‌ها هم...

بر اساس داستان زندگی بازماندگان آن‌هاست، تا سلام و یادی از آن کارگران باشد. روح‌شان شاد.